

اربابان زمینی

جلد اول شکارچی



نویسنده: مرتضی

www.btm.rozblog.com



اربابان زمین

جلد اول
شکارچی

نویسنده: مرتضی

گرافیکست: س.ف

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی‌برداری، تکثیر و یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می‌باشد.

با تشکر

www.btm.rozblog.com

www.pioneer-life.ir



فصل 1

صدای بارش باران درون خانه می‌پیچید. پسرکی که وارد خانه شده بود به اطراف نگاهی انداخت. فقط بارقه‌ای از نور به سالنی که وارد آن شده بود می‌تابید، به تابلوهای بزرگ و گران‌قیمتی که در راهروی ورودی خانه نصب شده بود نگاهی انداخت. بند شنل خیسش را از روی دوشش باز کرد و شنل به‌آرامی به سمت زمین سر خورد. از کنار در چوبی بزرگی عبور کرد که با سنگ‌های قیمتی تزئین شده بود و حتی در آن تاریکی هم با نور مرموزی می‌درخشید. برای لحظه‌ای با حیرت به آن‌ها چشم دوخت؛ احساس عجیبی داشت، گویی آن‌ها او را به‌سوی خود فرامی‌خواندند و نوید زندگی بهتر را به او می‌دادند. اگر در شرایط دیگری بود، حتماً آن سنگ‌ها را بررسی می‌کرد.

به‌جز آن در پنج‌در دیگر هم وجود داشت که برای او جذابیت خاصی داشتند. هر دفعه که قدم به داخل خانه می‌گذاشت، نیرویی عجیب و متفاوتی را از سوی آن‌ها احساس می‌کرد. نوعی کشش که قادر به درکش نبود.

زمانی که می‌خواست اولین قدم را به سمت یکی از آن درها بگذارد صدای جیغ خفه‌ای سکوت نسبی آن خانه را برهم زد. پسرک نگاهی به انتهای سالن انداخت، آنجا دو راه‌پله‌ی چوبی وجود داشت که هر دو به دری نیمه‌باز در طبقه‌ی بالا ختم می‌شدند. به تنها منبع روشنایی درون سالن نگاهی انداخت، هرازگاهی سایه‌هایی را می‌دید که از جلوی در عبور می‌کردند. بعد از شنیدن آن جیغ و به خاطر آوردن دلیل حضورش در آنجا دیگر محیط اطرافش برایش جذابیتی نداشتند.

به‌آرامی حرکت کرد. چیزهایی بود که باید اتفاق می‌افتاد و او نمی‌توانست از رخ دادنشان جلوگیری کند. قسمتی از وجودش او را آزار می‌دید ... با خودش کلنجار می‌رفت که چرا به آن مکان آمده بود، آنجا محل مناسبی برای او نبود ولی هدفش بزرگ‌تر از آن بود که بخواهد به ناراحتی و یا احساساتش اهمیت دهد.

به آرامی قدم برمی داشت، شاید این گونه می توانست سرنوشت پیش رویش را تغییر دهد یا حداقل به تأخیر بی اندازد. دستش به دلیل اضطرابی که داشت می لرزید؛ گیج شده بود، شاید سردی هوا دلیل آن بود، شاید هم نیروی شومی که مانند گازی سمی در هوا پخش شده بود.

جیغی که به مراتب بلندتر از قبل شنید که بنبند تنش به خاطر آن به لرزه درآورد و بعد از آن تنها نجوایی آرام و ترسناک به گوش می رسید که لحظه ای او را متوقف کرد ولی راه برگشتی برای او وجود نداشت.

قبل از آن که دیوار اراده اش فروبریزد چشمانش را بست و چند نفس عمیق کشید، دیگر خبری از آرامش درونی اش نبود.

به سختی به بالای پله ها رسید. سکوتی سرد و دلهره آور فضای خانه را پر کرده بود که فقط به وسیله ی ترق و تروق آتش درون شومینه ی اتاق می شکست. به اندازه ی کافی اراده در خود نمی دید تا با چیزی که پشت در بود روبه رو شود. چه کسی در سن او در مقابل چنین مشکلاتی ایستاده بود؟ این عدالت بود؟ آیا تیم شدن در 9 سالگی عدالت بود؟ به لحظه ای فکر می کرد که دیگر بچه ها را در خیابان می دید ... آن ها می خندیدند! چه چیز درون این دنیا خنده دار بود؟ یادش می آمد او خودش هم زمانی می خندید ... زمانی خیلی خیلی دور ...

به آرامی زیر لب گفت:

- واسه همین اومدم، پس نباید جا بزنم، باید عهد ببندم.

چشمانش را باز کرد و خود را به کابوسی سپرد که راهی برای فرار از آن نداشت. آن اتاق بوی مرگ می داد. با دیدن آن صحنه نفس عمیقی از ترس و وحشت کشید که شش هایش را پر از بوی زننده ی خون کرد. ذهنش از هر فکری خالی شده بود، احساس می کرد که دستی نامرئی قلبش را می فشارد. نگاهش روی دیوار سرخ رنگ قرار داشت، آن قدر به آن مکان آمده بود که در نگاه اول به یاد می آورد آن رنگ سرخ، خون تازه بود. چشمانش را از دیوار برداشت. با دیدن مردی که به کنج دیوار تکیه داده بود زانوهایش سست شدند و روی دوپایش افتاد. تحمل دیدن آن صحنه را نداشت.

از صورت مرد چیزی باقی نمانده بود، چگونه آن‌ها می‌توانست چنین کاری بکنند؟ آیا ذره‌ای رحم نداشتند؟

پسرک قادر نبود خودش را کنترل کند، نمی‌توانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد؛ حتی دیگر نمی‌توانست به آن مرد نگاه کند ولی به سمت که نگاه می‌کرد چیزی جز خون نمی‌دید.

به مرکز اتاق نگاهی انداخت. زنی در وسط اتاق دراز کشیده بود و خون از شکم‌دریده شده‌اش جاری بود گویی به آن زن و مرد دسته‌ای از حیوانات وحشی حمله کرده بودند. یکی از دست‌ان زن که کمتر آسیب‌دیده بود به سمت زخم‌های شکمش رفت و سعی کرد جلوی خونریزی‌اش را بگیرد. حرکت زن همانند شکی پسرک به خودش آورد.

به سمت او دوید، احساس می‌کرد شاید اگر سریع‌تر به کنار آن زن می‌رفت می‌توانست او را نجات دهد. کنارش زانو زد. قطرات اشک همانند مرواریدهایی روان از صورتش پایین می‌آمد، رد اشک‌ها بر صورتش مانده بود. دستش را روی شکم زن گذاشت تا خون کمتری از زخم‌هایش بیرون بزند و با دست دیگرش سر او را کمی بالا آورد. آن زن برگشت و با آخرین انرژی‌های باقی‌مانده در بدنش زیر لب گفت:

- کوروش ... پسر م ...

به چشمان مادرش نگاهی پر از درد و رنج انداخت، نمی‌توانست جلوی اشک‌ها و لرزش لبانش را بگیرد. اندوه را در نگاه مادرش می‌دید، آن غم به مرگ خودش ربطی نداشت ... چطور بچه‌ی کوچکش می‌توانست در این دنیای پر از پلیدی نجات یابد؟ چگونه می‌توانست زیر سایه‌ی وحشت‌ناک قاتلی که پدر و مادرش را کشته است به زندگی ادامه دهد؟ آیا آماده‌ی روبه‌رو شدن با آن می‌بود؟ احساسات مادرانه‌ی او به غلیان درآمده بود. می‌خواست حرفی بزند ... پسرش را آرام کند ولی نمی‌توانست، به‌سختی چشمانش را باز نگاه‌داشته بود.

کوروش از نه‌سالگی اسیر رویایی شده بود او را رها نمی‌کرد، بارها و بارها تکرار شده بود و بااینکه دیگر به دیدنش عادت کرده بود اما هرگز نتوانسته بود بر ترسش غلبه کند.

از روی که این اتفاق افتاده بود، هر شب برای مدت نیم ساعت درون رویایی فرومی‌رفت که با خواب‌های عادی تفاوت داشت. انگار او در بیداری بارها آن واقعه تلخ را تجربه می‌کرد و هر بار مجبور می‌شد تا وارد اتاق شود.

کوروش دست مادرش را بالا آورد و بوسه‌ای بر آن زد و خطاب به مادرش گفت:

- مادر، می‌خوام شروع کنم، فردا... روز شروع منه. خیلی دلم می‌خواست که باهم یه زندگی خوب داشته باشیم و مدت زیادی باهم زندگی کنیم ... من... تو و بابا ... ولی من راه انتقام رو در پیش می‌گیرم شاید این جوری به آرامش برسم:

او راهی دیگر خلاف بر خواسته‌ی مادرش در پیش‌گرفته بود. در آن زمان نتوانست اندوه مادرش را ببیند و تنها شاهد مرگ غم‌انگیز او بود. چه کسی باور می‌کرد که سرنوشت او این‌گونه رگم بخورد، چرا باید اسیر رؤیایی می‌شد که روحش را به تباهی کشانده بود؟ سؤالات زیادی داشت که پاسخی برای آن‌ها پیدا نمی‌کرد. باین حال به‌خوبی می‌دانست که تنها انتقام می‌توانست درد او را تسکین دهد.

مدتی قبل گردنبنندی خریده بود که جلوی خواب دیدن او را بگیرد؛ اما آن شب قبل از خواب گردنبنند را از گردنش خارج کرد و تا برای آخرین بار خانواده‌اش را ببیند و عهدی برای انتقام ببندد. بلند شد و به سمت پدرش رفت، کنارش روی زمین نشست، مدت‌ها بود که تصویر صورت پدرش را به‌درستی به خاطر نمی‌آورد. آن روز شوم ... پدرش بعد از یک مأموریت سری یک‌ساله برگشته بود. کوروش داشت با کسانی که به‌تازگی بعد از مدت‌ها تلاش با آن‌ها دوست شده بود بازی می‌کرد، آرشام را هم به‌طور تصادفی دیده بود و او هم خبر بازگشت پدرش را به او داده بود.

کوروش با شور و شوق به سمت خانه دویده بود، دلش برای پدرش تنگ‌شده بود و می‌خواست او را زودتر ببیند؛ اما هنوز به خانه نرسیده بود که ابرهایی تیره، روز آفتابی را به شبی سیاه تبدیل کرده بودند، باران شدیدی شروع به باریدن کرده بود. ولی او برای آن آماده بود، مادرش در مورد باران به او هشدار داده بود. برای همین بارانی‌اش را پوشیده بود. هرچند که دوستان تازه‌اش او را

مسخره کرده بودند، ولی او اهمیتی به این موضوع نداده بود. لبخندی زد، قطعاً از فردا آن‌ها دیگر با او این‌گونه برخورد نمی‌کردند. کوروش به پدرش فکر کرد، دلش می‌خواست زودتر به خانه برسد. از آخرین دیدار با پدرش یک سال می‌گذشت، آن روز پدرش هدیه‌ای ارزشمند به او داده بود. سپس به او قول داده بود تا قبل از تولد بعدی کوروش برگردد و هدایای زیادی برایش بیاورد.

وقتی درب خانه را باز کرد و وارد ورودی خانه شد تا چند لحظه‌ی اول متوجه نشد در مقابل چه صحنه‌ای قرار دارد ... دیواری که سرخ‌رنگ شده بود، جسد زنی که وسط اتاق قرار داشت، مثل کابوسی شوم بود که به حقیقت تبدیل شده بود.

کوروش به آرامی گریه می‌کرد، حتی توانایی گریه کردن را به‌درستی نداشت. نمی‌دانست کی بی‌هوش شد و کی آرشام او را به خانه‌ی خودش برده بود. به دلیل شوک عمیقی که به او وارد شده بود تا یک هفته قادر به حرف زدن نبود. آرشام دوست خانوادگی آن‌ها و از دوستان نزدیک پدر و مادرش بود. از زبانش شنید که آن روز مادر و پدرش او را دست‌به‌سر کرده و از خانه بیرون کردند ولی قبل از آن او را به‌عنوان پدرخوانده‌اش قراردادند.

کوروش واقعاً نمی‌دانست بدون آرشام زندگی‌اش چگونه می‌شد، به دلیل مراقبت‌های او بود که کوروش توانست آن شوک را پشت سر بگذارد، باینکه خواب‌هایش اجازه فراموش کردن آن حادثه را به او نمی‌دادند ولی آرشام به او هدف داد ... دلیلی برای زندگی.

او در ابتدا از هر راهی وارد شده بود نتوانسته بود کوروش را به زندگی عادی وارد کند و برای آخرین راه مجبور شد انتقام را درونش زنده کند تا هدفی را برای ادامه زندگی به او ببخشد. این حس در روز اول مانند نهالی نو پا بود ولی در اواخر هفته‌ی اول مانند درختی کهن‌سال در وجودش ریشه دوانده بود.

آرشام زمانی متوجه اشتباهش شد که کار از کار گذشته بود و کوروش دیگر هدفی در زندگی‌اش نداشت. عطش قدرت کوروش برای آموختن علوم جادویی بسیار زیاد شده بود.

دو سال پیش آرشام به مطالعه‌ی جادو مشغول بود که متوجه میزان قدرتمند بودن توانایی‌های خانوادگی‌اش شد. از همان موقع به دستور آرشام به خانه‌ی اجدادی پدرش رفت و آموزش‌هایی درباره‌ی قدرت‌های اجدادش را شروع کرد.

در خانه‌ی اجدادی‌اش زندگی می‌کرد، خانه‌ای که نسل به نسل به پسر ارشد خانواده به ارث می‌رسید و حال او تنها وارث خاندان خودش بود، نزدیک به دو سال بر روی دست‌نوشته‌هایی که از پدرش و کتاب‌هایی که از خاندانش به‌جای مانده بود کار کرده بود، بااینکه هنوز نتوانسته بود از بیشتر مطالب درون آن سر در بیاورد اما توانسته بود قدرت‌های درونی خودش را تقویت کند.

در مدت دو سال هرروز آرشام به او سر می‌زد، او یکی محافظان شهر بود و چهار سال پیش از کارش استعفا داده بود تا از کوروش مراقبت کند ولی از زمانی که کوروش پیش او زندگی نمی‌کرد دوباره به سرکارش برگشته بود. حداکثر کاری که آرشام توانست انجام دهد این بود که در سر کوروش ایده‌ی عضو شدن به گارد ویژه را بی‌اندازد تا او به درون‌سیاهی‌های جادو کشیده نشود. جایی که پدرش کار می‌کرد. شاید آنجا می‌توانست قاتل پدرش را پیدا کند. آرشام هرچند در مورد این که پدر و مادرش در راه خوبی و برای مقابله با پلیدی کشته شدند به کوروش می‌گفت و این صحبت‌های آرشام به‌جای تسکین دادن کوروش خشم او را شعله‌ورتر می‌کرد، کوروش نگاهی به اطرافش انداخت، او نمی‌خواست فراموش کند، برای ثابت‌قدم بودن در راهش حک شدن این صحنه در ذهنش لازم بود.

شاید اگر کوروش به‌جای استفاده از علوم جادویی در راهی که انتخاب کرده بود به پیشرفت در علم جادوگری فکر می‌کرد از نوابغ بزرگ زمان خودش می‌شد امکان داشت زمانی جزوی از 10 جادوگر برتر شود؛ اما در آن زمان تنها چیزی که می‌توانست زخمی عمیق که بر قلبش وارد شده بود را تسکین دهد کشته شدن قاتلان پدر و مادرش بود.

دست راست پدرش را گرفت، تنها قسمتی از بدن پدرش که سالم بود.

- پدر ... هدیه‌هایی که گفته بودی به دستم رسید ... خیلی بیشتر از اونچه که فکر می‌کردم ... برنامه‌ای که برای قدرتمند شدن من همراه با آرشام چیدی ... یعنی تو میدونستی که چه زمانی

این اتفاق می‌وفته که آرشام رو اونجوری بیرون کردی و همون روز پدر خونده ی من قرار دادی؟ ... خیلی ازت سوال دارم ولی نیستی که جواب بدی ... کاشکی بودی ...

صدایی در فضای اتاق شنیده می‌شد که تا قبل از این درون اتاق نشنیده بود. یک موسیقی ملایم که او را وادار می‌کرد تا به دنبال منبع آن بگردد اما گویی که صدا از دیوارهای اتاق برمیخواست.

در به شدت و با صدای بلندی باز شد ... با باز شدن در صدا بلندتر از هر زمان دیگری به گوشش می‌رسید. میلی در درونش او را ترغیب می‌کرد تا از اتاق خارج شود برای لحظه‌ای سیاهی دورش را گرفت ... احساس کرد به درون گردابی وارد شده است.

کوروش بعد از چند ثانیه احساس کرد که روی مکانی نرم فرود آمده است. چشمانش را باز کرد و به‌طور ناگهانی از جایش بلند شد. هراسان نگاهی به اطراف انداخت، درحالی‌که عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد با صدای گرفته‌ای گفت:

- دیگه نمی‌خوام این خاطره رو ببینم.

سپس به زمان فکر کرد، اراده کرد و قدرتش را به جریان انداخت، در کسری از ثانیه اعدادی در ذهنش نقش بست.

اولین روز از ماه اول سال 57462 پ.پ.ج (پس از پیدایش جادو)؛ ساعت 8:29.

او صاحب یک موهبت بود، قدرتی که خیلی ساده و در واقعاً کاملاً به‌دردنخور بود. او زمان و تاریخ را در هر لحظه‌ای می‌دانست، تنها نکته‌ی خوب این قدرت تنظیم زمان خواب بود. باید یک دقیقه صبر می‌کرد، زمان به پایان رسید و سر ساعت 8:30 ناگهان از روی تخت خواب خود بلند شد، برنامه‌هایش کاملاً طبق زمان‌بندی‌اش بود، صدایی شنید که باعث شد گوش‌هایش را تیز کند و به صدا گوش فرا دهد، آن صدایی که درون اتاق شنیده بود هنوز قطع نشده بود. صدای موسیقی‌ای جادویی از بیرون می‌آمد. کوروش کمی از این‌که نتوانسته بود با مادر و پدرش خداحافظی کند ناراحت شد، ولی کمی هم خوشحال بود چون واقعاً نمی‌دانست چطور باید

خداحافظی می‌کرد. درواقع او نمی‌دانست غیر از حرف‌هایی که زده بود چه بگوید. گردن بندی که کنار تختش بود را برداشت. یک گردن بند ساده، یک نخ قهوه‌ای‌رنگ که از وسط یک کریستال صورتی رد شده بود. آن سنگ جلوی خواب دیدن او را می‌گرفت. به آرامی بلند شد.

تعجب کرد، چون باینکه فقط چند دقیقه در آنجا بود ولی صبح شده بود. پنجره را باز کرد، در مقابلش باغ مادرش قرار داشت. بوی گل‌ها فضای اطرافش را پر کرده بود. چشمانش را بست و فقط نفس می‌کشید، گروهی از نوازندگان در تالاری در حواشی شهر در حال اجرا بودند. چند روز قبل تبلیغ فروش بلیت آن‌ها را دیده بود، هنر نوازندگی همراه با جادو چیز شگفت‌انگیزی را تولید می‌کرد ولی او وقتی برای این کارها نداشت.

از درون پنجره به شهر نگاهی انداخت، خانه‌ی اجدادی او هم کمی دورتر از آخرین خانه‌های حومه‌ی شهر قرار داشت، به طوری که اگر دقت می‌کرد می‌توانست پنجره و در آن خانه‌ها را ببیند.

باینکه در زمان بیداری به سختی صدای آن‌ها را می‌شنید اما در خواب صداها را بسیار واضح و بلند شنیده بود. این عجیب بود و همین عجیب بودن دلیل علاقه‌ی بسیار زیاد او به این شهر شده بود، جادو در این مکان غلیان می‌کرد. از هوای آفتابی لذت می‌برد که ناگهان ابرهایی از ناکجا ظاهر شدند و شروع به باریدن کردند، یکی دیگر از زیبایی‌های شهر اثرات جانبی جادوهای بود که در شهر وجود داشت. به آسمان شهر نگاه کرد، در قسمتی از شهر ابرها کنار رفته بودند و از بین آن‌ها انوار طلایی خورشید رنگ زیبایی خارج می‌شد ولی کمی آن طرف‌تر هوا طوفانی بود و قسمتی از آسمان هم آتش می‌بارید، احتمالاً کسی برای انتقام گرفتن این کار را کرده بود. یکی از وظایف محافظان شهر غیر از جلوگیری از حمله‌های موجوداتی که قصد حمله به شهر را داشتند، جلوگیری از دعوای بین قبایل و جلوگیری از مشکلات شدید آب و هوایی بود که به مردم زیادی آسیب می‌رساند. در این شهر انتقام‌ها به سختی گرفته می‌شد و این دومین دلیلی بود که این شهر را دوست داشت. به سمت کمد لباس رفت و یکی از ترسناک‌ترین لباس‌های خود را پوشید و جلوی آئینه خود را برانداز کرد. یک پالتوی بلند چرمی و یک جفت دستکش سیاه و چرمی، این دست لباس را می‌پوشید تا ترس بیشتری ایجاد کند، چیزی که خود چشیده بود و می‌خواست دیگران هم از آن بچشند. در آئینه به خود نگاهی انداخت، صورت سفید و بدن لاغر او را فردی

بسیار ضعیف نشان می‌داد ولی کسی هیولای ترسناک درون او را نمی‌دید، موهای قهوه‌ای و بلندش کمی جلوی صورتش را گرفته بود، انگشتری که مادرش برای او ساخته بود را در دست راست خودش گذاشت و انگشتر اجدادی خود را در دست چپ.

بعد از اینکه هر دو انگشتر در انگشت‌هایش جا گرفتند، با چند طلسم که مخصوص برای این کار یاد گرفته بود آن‌ها را به انگشتانش چسباند تا جدا نشوند. نباید از انگشتر اجدادی که به انگشتر آزادی معروف بود استفاده می‌کرد. البته هنوز راز انگشتر را برای آزاد کردن قدرتش را نمی‌دانست. دو انگشتر بسیار شبیه به هم بودند ولی دارای ماهیتی متفاوت بودند. دستکش‌هایش را به دست کرد تا دیگران متوجه انگشتر نشوند.

کلاه لباس خود را روی سرش انداخت تا صورتش کاملاً مشخص نباشد. از اتاق خوابش خارج شد که صدای باز شدن در ورودی خانه را شنید، صدای آن قدم‌های سنگین مطمئناً متعلق به دایی آرشام بود. هیکل درشتش و زخم عمیق روی صورتش در ابتدا هر فردی را می‌ترساند ولی قلب مهربانش بسیار با ظاهر خشنش متفاوت بود.

موهای کوتاه سیاهی داشت و لباس مخصوص محافظین شهر را پوشیده بود. لباسی بلند و یکسره سیاه که به او خیلی می‌آمد... در دو طرف لباسش دو خط بنفش‌رنگ بود که از یقه تا سرآستین‌ها و از سرآستین‌ها تا انتهای لباس پایین می‌رفت.

یک آرم ببر نقره‌ای‌رنگ کوچک بر روی پیراهنش بود، نماد گروه محافظین. دور آن ببر 5 ستاره بود که درجه‌ی او در بین محافظین را به نمایش می‌گذاشت.

- سلام کوروش. کجا با این عجله. واست غذا آوردم. تو هم که معلومه هیچی نخوردی. هنوز اون موقعی که چهار روز نیومده بودم تو از اتاق تمرین خارج نشده بودی یادم نرفته. هوو ففف ... فکر می‌کردی شب نشده هنوز. نچ نچ نچ ... همین‌جوری ادامه بدی انرژی‌ای واسه طلسم فرستادن واست نمی‌مونه. بدو بیا آشپز خونه...

سپس به سرعت وارد آشپزخانه شد. کوروش زیر لب گفت: سلام دایی.

آرشام بسیار پرحرف بود ... شاید هم از قصد بود و می‌خواست کوروش را از این حالت خارج کند، نمی‌دانست. وارد آشپزخانه شد. آشپزی دایی آرشام حتی از مادرش هم بهتر بود. خودش می‌گرفت که اناهد - مادر کوروش - آن قدر در یادگیری کیمیاگری غرق شده بود که حتی وقتی با نیکلاس، پدر کوروش، ازدواج کرد تا چند روز او بود که به خانه‌ی آنها می‌آمد و غذا درست می‌کرد، مادرش بعد از یک هفته تازه غذا پختن را آموخته بود.

اناهد اصلیتش به ایران برمی‌گشت و نسبت فامیلی دوری هم با آرشام داشت ولی خاندان نیکلاس در هر دوره‌ی زمانی در کشوری خاص زندگی می‌کردند و هیچ‌کس هم از اصل و نسب اصلی آنها چیزی نمی‌دانست.

غذا را با آرامش خورد، دایی همراه خود مقداری غذا و چند معجون تقویتی و درمانی را داخل یک بسته به کوروش داد. قیافه‌اش ناگهان جدی شد و گفت:

- مسابقه خیلی خطرناکه. وقتی می‌گم خطرناک، حرفمو جدی بگیر، خودم قبلاً شرکت کردم، معلوم هم نیست چند روز بهت غذا نرسه، دوره‌ی قبل از ما امتحان‌هایی انتخاب شد که مسابقه یک ماه طول کشید، بستگی به شانستون داره.

- ممنون دایی.

البته او خودش هم‌چنین جعبه‌ای، به‌صورت کامل‌تری برای خود آماده کرده بود ولی نمی‌خواست دست دایی آرشام را رد و او را ناراحت کند.

- کیفیتو یادت نره.

ناگهان سرش را بالا گرفت، واقعاً یعنی داشت حواس‌پرت میشد؟ یعنی یادش رفته بود؟

- میخوای خونه رو قفل کنی؟

- آره.

- خوب پس زود باش. نباید یه سال معطل بشی اون هم بخاطر من. اگه دیر بررسی تا سال دیگه باید صبر کنی. حالا چقدر وقت داریم؟

- تا شروع امتحان 43 دقیقه و 27 ثانیه مونده.

- بدو برو کیفیتو بگیر بریم.

کوروش باعجله به سمت اتاقش حرکت کرد و با اشاره‌ای تختش را به کناری حرکت داد تا بتواند بزرگ‌ترین دارایی‌اش را از مخفی گاه امنی که برایش ساخته بود خارج کند. او با دست به کف اتاق اشاره کرد و دریچه‌ای نورانی بر روی آن شکل گرفت، کوروش دستش را داخل آن برد. برای ساخت آن مخفیگاه از تعدادی از طلسم‌های پدرش را استفاده کرده بود... طلسم‌هایی به شدت خطرناک.

کل کتابخانه‌ی خاندانش - کتاب‌هایی که خاندانش نوشتند یا کتاب‌هایی که برای نیروهای ارثی‌اش نیاز داشت - در این کیف بود و غیراز آن دست‌نویس‌های زیادی هم در آن پیدا می‌شد که بیشترشان به پدرش تعلق داشت که البته پدرش با اضافه کردن کتاب‌هایی که به آن‌ها علاقه داشت آن کتابخانه‌ی خانوادگی را به کتابخانه‌ی شخصی‌اش بدل کرده بود.

طبق گفته‌ی پدرش کیف دارای اسراری بود که تنها بعدازاین که به درجه‌ی خاصی از جادو رسید و تمام رازها و فنون اولین کتاب‌های خانوادگی‌شان را یاد گرفت برای او بازگو خواهد کرد و نکته مهم این بود که فقط تعداد بسیار کمی از افراد توانایی اجرای تمام فنون خانوادگی را داشتند و کوروش هنوز نمی‌دانست که چه مقدار از این توانایی‌ها را دار است.

کیف خیلی ساده بود، یک‌بند داشت که آن را روی دوشش گذاشت طوری که بند روی دوش سمت چپش بود و کیف سمت راست بود. کیف با اشاره‌ی کوروش از نظر دیگران ناپدید شد، او یکی از محافظ‌های کیف را فعال کرده بود، طلسم‌های زیادی در هر نسل از خاندان آن‌ها بر کیف قرار می‌گرفت که آن را از نظر کسانی که می‌خواست آن را بدزدند پنهان می‌کرد.

وارد آشپزخانه شد. دایی آرشام آنجا نبود، از پنجره دید که آرشام بیرون خانه ایستاده است. پس از خانه خارج شد و درب خانه را با کلیدی طلایی رنگ قفل کرد، کلید جذب در شد و رگه‌هایی طلایی بر روی درب ظاهر شد. حالا جز او کسی نمی‌توانست وارد خانه شود. اول نفس عمیقی از عطر گل‌های درون حیاط خانه کشید و بعد همراه با آرشام از آنجا خارج شد. در ذهنش خواست که خانه به بالاترین ضریب امنیتی برسد. ناگهان نرده‌های حیاط خانه برای یک لحظه در نور زردرنگی غرق شدند و خانه از نظر همه به جز کوروش ناپدید شد. مدتی به خانه نمی‌آمد، معلوم نبود کارش در مسابقه چقدر طول بکشد، شاید هم همان جا می‌ماند.

همراه با آرشام وارد شهر شدند، او هیچ‌وقت از دیدن منظره‌های زیبای شهر خسته نمی‌شد. جادوگران و موجوداتی که بین خیابان‌ها حرکت می‌کردند و مغازه‌هایی که وسایل جادویی می‌فروختند.

کوروش به درون یک آهنگری نگاهی انداخت، گولی تک چشم در حال کوباندن یک چکش بر سر یک زره غول‌آسا بود. وقتی غول با آن چشم درشتش به‌طور ناگهانی به کوروش زد کوروش سرش را سریع برگرداند و کمی سریع‌تر راه رفت تا فاصله‌اش با آرشام کمتر شود.

کمی جلوتر در مکانی وسیع بین دوخانه دریاچه‌ای کوچک قرار داشت که پری‌های مرداب در آن‌ها زندگی می‌کردند. موجوداتی دارای هوش نزدیک به انسان که از جادوهای دریایی استفاده می‌کردند.

در بین راه چند تن از محافظان شهر را دید که با دیدن آرشام جلوی او ایستادند و تعظیم کردند، بعد از اجازه گرفتن حرکت کردند تا مکانی که از آسمانش آتش می‌بارید بود برسند، به گفته‌ی یکی از آن‌ها گویی آتش قوی‌تر از آن چیزی بود که به ظاهرش می‌آمد و از مرکز درخواست کمک شده بود.

بوم ... بوم ...

زیاد با آن مکان فاصله نداشتند. ناگهان مردی که باعجله از سمتی که آتش گرفته بود دور می‌شد تنه‌ی محکمی به کوروش زد که باعث شد کوروش از پشت به زمین بی‌افتد.

آرشام درحالی که لعنتی به آن مرد می‌فرستاد دست کوروش را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد و درحالی که با دستان بزرگش لباس‌های خاکی کوروش را تمیز می‌کرد گفت:

- مردم خیلی ترسیدند. آتش به نظر خیلی قوی میاد پس تو همین جا بمون و از جات جم نخور.

و باحالت هشدار گونه‌ای اضافه کرد: و کار احمقانه‌ای انجام نده... فهمیدی کوروش؟

کوروش ابتدا قبول کرد اما وقتی آرشام همراه آن سربازان حرکت کرد کوروش هم به دنبالشان راه افتاد تا غریزه‌ی کنجکاو‌ی خودش را آرام کند، نیروهای شیطانی را از سمت آن آتش احساس می‌کرد.

- کتابخانه‌ی مرکزی! اینجا چه خبره؟! تمام نیروها وضعیت خطر B آماده باشین. نیروهای پشتیبانی رو خبر کنید ... آروم باشین ... شما دو نفر افراد عادی رو دور کنین ... شما سه تا با من بیاین...

این صدای آرشام بود که داشت نیروهای محافظین را رهبری می‌کرد، او درجه‌ی پنجم از هفت درجه‌ی محافظین بود، مقام بالایی بود، هرکسی نمی‌توانست به این درجه برسد و زمانی که کسی با درجه‌ای بالاتر از او حضور نداشت و او باید نیروهای محافظین را رهبری می‌کرد.

هرچومرچ جمعیت و صدای جیغ و فریاد آن‌ها تنشی که بر محیط حاکم بود را افزایش داده بود. آتش در حال گسترش و سوزاندن ساختمان‌های اطراف کتابخانه بود. قسمتی آتش به شکل چند مار درآمد، مارهایی به بزرگی چند ساختمان که شروع به حمله به افراد مختلفی کردند، با شروع حرکت آن‌ها یکی از محافظین در لحظه‌ی اول توسط آن دو مار خورده شد.

طلسم‌های سردکننده و آب‌پاش کوچک‌ترین تأثیری بر روی مار نداشتند، دو تا از مارها به سمت آرشام و گروهش که در حال کشیدن طلسمی برای خنثی کردن آن جادو بودند حمله کردند.

کوروش خواست حرکتی بکند تا به آرشام کمکی کرده باشد که یکی از اعضای محافظین که مسئول دور کردن افراد از آن مکان بود جلوی کوروش را گرفت: کجا میری پسر؟! ... غدقنه ...

ناگهان نور آبی‌رنگی از بالای ساختمان کناری شروع به درخشیدن کرد، رعدوبرق‌های متوالی به گردن مارها باعث شد آن‌ها به درون آتش‌پناه ببرند و آرشام هم که تازه طلسم را تمام کرده بود یک کره‌ی شیشه‌ای توخالی را از جیبش درآورد و به مرکز طلسمی که با کمک چند نفر دیگر کشیده بود زد.

ناگهان کل آتش به درون گوی جذب شد و از ساختمان کتابخانه‌ی مرکزی فقط خرابه‌ای باقی‌مانده بود، کوروش به نقطه‌ای که نور آبی‌رنگ از آنجا روشن‌شده بود نگاه کرد، یک جوان حدوداً سی‌ساله در آن مکان ایستاده بود. موهای آبی‌رنگش و عینک چهارگوشش که به همراه یک پیراهن سفید که آستینش را بالا زده بود و شلوار نخی سیاه به او ظاهری زیبا داده بود.

او داشت یک سیگار را با وسیله‌ای به شکل مکعب مستطیل روشن می‌کرد و در لحظه‌ای که حس کرد همه‌جا امن شده است ناپدید شد، خیلی شبیه غیب و ظاهر شدن ولی کوروش فهمید که او سریع حرکت کرده است.

آرشام راه افتاد و به او گفت که بیاید تا سریع او را برساند و برگردد. گویی خسارات وارده بیشتر از میزان تخمین زده‌شده بود.

تاکسی‌های آن شهر پرندگانی بزرگ بودند که مکانی شبیه به یک اتاقک بر پشتشان قرار می‌گرفت. آن پرنده‌ها در ایستگاه‌های خاصی درون شهر قرار داشتند و در بین ایستگاه‌ها حرکت می‌کردند. همراه با آرشام به سمت یکی از ایستگاه‌ها رفتند. از درب سیاه وارد شدند، کل ایستگاه منطقه‌ی وسیعی بود که چندین پرنده در ابعاد و اشکال مختلف روی زمین نشسته بودند و اتاقک چوبی کوچکی که بلیت از آنجا تهیه می‌شد. آن‌ها سوار یکی از سرویس‌های تندرو و اختصاصی شدند. یک پرنده‌ی کوچک‌تر که چهار زین نرم و راحت بر پشتش داشت، کسی که پرنده را هدایت می‌کرد گفت: کجا ببرمتون قربان؟

- میدان تبلیغات ... فقط سریع‌تر ...

-اوه خیالتون راحت باشه قربان ... نژاد این پرنده خیلی خاصه و سریع‌ترین نوع پرنده تو شهره، این‌ها، نژاد «گریگورا» فقط تو کوه‌های «پولی» پیدا میشن و گرفتن و رام کردنشون خیلی سخته ...

پرواز کردن بالای سطح شهر لذت خاصی داشت، کوروش دستانش را از دور دستگیره‌ای که روی زین بود رها کرد. دستانش را باز کرد و چشمانش را بست. حرکت باد را در بین موهای بلندش حس می‌کرد، باد به‌شدت به صورتش می‌خورد.

ناگهان سرعت باد افزایش یافت، وارد منطقه‌ای شدند که برف می‌بارید، طوفانی از برف به‌طور ناگهانی شروع شده بود. کوروش ناگهان دستگیره‌ی زین را گرفت، او نمی‌خواست این‌طوری بمیرد، نه حالا که چنین عهد محکمی بسته بود.

یک لحظه داشت به سمت چپ مایل می‌شد و از زین می‌افتاد که آرشام که پشت سرش نشسته بود او را گرفت و راننده هم با بشکنی حفاظی دور آن پرنده ایجاد کرد. دست چپ کوروش به‌شدت می‌لرزید، مشکلی که از 2 سال پیش دچارش شده بود، در زمان غلیان احساساتش دست چپش می‌لرزید و سرعت پلک زدنش افزایش می‌یافت. بعد از کمی تمرکز خودش را آرام کرد.

- خوبی؟

کوروش با صدایی گرفته در جواب به دایی آرشام گفت: آره خوبم ...

هدایت‌کننده‌ی پرنده گفت: نمی‌دونم دارن تو این محله چه آزمایشات خطرناکی انجام میدن که این تأثیرات رو داره ...

کوروش که تعجب کرده بود گفت: مگه این تأثیرات چه اشکالی دارن.

- اوه ارباب جوان، شما در مورد جادو زیاد نمیدونین، من دوره‌های پیشرفته‌ی تحلیل جادوها رو تو دانشگاه متصل به وزارت نظارت بر پیشرفت جادو تو پایتخت گذروندم و به خاطر مشکلات مالی مجبور شدم درس رو ول کنم و برای کار بیام اینجا، فقط سبک‌های خاصی هستن که میتونن

چنین طوفانی درست کنن، شنیدم که کتابخونه ی مرکزی آتش گرفته، خبرها توی شرکت مسافر بریمون سریع پخش میشن ... اون جادو هم میگفتن عادی نبود ... دست موجودات خبیثی در کاره ...

در همین لحظه آرشام دستش را پشت کوروش گذاشت و باعث شد او بترسد و کمی از جایش تکان بخورد، قبل از اینکه بیفتد آرشام او را دوباره گرفت، لبخندی زد و گفت:

- رسیدیم.

مزیت آن پرنده‌های تندرو آن بود که آن‌ها می‌توانستند هر مکانی مسافرها را پیاده کنند و به ایستگاه برای پیاده شدن نیازی نبود.

به میدانی بزرگ رسیدند، افراد دوره‌گرد در این میدان زیاد دیده می‌شد. درون این شهر جادوگران بزرگی زندگی می‌کردند، حتی کوروش از آرشام شنیده بود که خاندان سلطنتی 10 جادوگر برتر و تمام خاندان قصر پادشاه هفتم در قسمت‌های مرفه این شهر خانه داشتند، خانه‌هایی که شاید سالی یک‌بار هم به آنجا سر نمی‌زدند ولی باعث جذب جادوگران متوسط زیادی به این مکان می‌شدند، دست‌فروشان و دوره گردان زیادی برای فروش وسایل واقعی و تقلبی خود به دنبال مکان‌هایی می‌گشتند تا جادوگران زیادی داشته باشد. برای همین به بزرگ‌ترین شهر منطقه‌ی اربابی هفتم، شهر سیمرغ می‌آمدند. آرشام داشت از چیزی شبیه این‌ها که آن‌ها می‌توانند اسناد و کتاب‌های کتابخانه را برگردانند سخن می‌گفت ولی کوروش نمی‌شنید. او داشت به حرف‌های راننده فکر می‌کرد، احساس کرد کسی او را تکان می‌دهد. آرشام بود که داشت با دلخوری او را تکان می‌داد.

- طبق معمول تو فکری و به حرف‌های من اهمیتی ندارن.

پرنده در قسمتی از میدان نشسته بود. آرشام با دودستش کوروش را از جایش بلند کرد و روی زمین گذاشت. کوروش هم کلی زیر لب غر زد که بچه نیست و خودش می‌توانست پیاده شود و نیازی به کمک او نداشت. آرشام درحالی‌که می‌خندید، به سمتی اشاره کرد و گفت: برو، این تابلو

بهت راه رو نشون می ده. از اینجا نیم ساعت راهه، منم باید سریع برگردم. کوروش از روی زین پایین پرید.

-خودت می دونی چیکار کنی. اونجا افراد هم سن و سال تو زیادن شاید بتونی دوست پیدا کنی. راستی زیاد به خودت فشار نیار و اون هارو هم زیاد مصدوم نکن. اون ها بچه‌اند. فقط از 13 تا 15 سال هستند. خواهش می کنم.

- من احتمالاً کوچکترینشون هستم و اونها هم رحم ندارن، تازه من نه برای دوست پیدا کردن میرم نه برای بازی کردن.

آرشام با ابروهای بالا رفته نگاهی به او انداخت و بعد از خداحافظی به سمت محل حمله شده رفت. کوروش به سمت تابلو برگشت. در قسمتی از میدان یک ستون بزرگ وجود داشت که رویش پر از تابلوهایی بود که تقریباً مسیر تمام اماکن مهم شهر را نشان می داد. روی پایین ترین تابلو که قدیمی ترین آن هم بود نوشته شده بود، از اینجا هر مکانی را پیدا می کنید. بیشتر مردم فکر می کردند تبلیغات است چون کسانی که آدرس ها را اینجا قرار می دادند باید به شهردارها مقداری پول می دادند؛ اما این تابلو یک تابلوی جادویی بود و بیشتر افراد شهر هم این را نمی دانستند و هرکس که می دانست هم سعی می کرد این راز را پیش خودش نگه دارد. کوروش جلوی تابلو ایستاد و فکر کرد.

- من به دنبال مکان امتحان می گردم. امتحان ورود به نیروهای ویژه.

تابلو به رنگ سبز درآمد، البته کسی جز او این را نمی دید، رنگ سبز نشانه‌ی خوبی بود یعنی مکان را یافته بود. نور سبزرنگ از تابلو جدا شد و به شکل یک کره درآمد و به آرامی به سمتی حرکت کرد. کوروش هم دنبال نور به راه افتاد.

مسیر این امتحان هر سال تغییر می کرد، هر دفعه در مکان خاصی برگزار می شد، آن قدر راه رفت تا از مسیر کاشی کاری شده‌ی شهر خارج شد و قدم به مسیری خاکی گذاشت. کوروش واقعاً هیچ ایده‌ای از این که به کجا می رود نداشت. دشت‌های اطراف خیلی زیبا بودند، خانه‌ها دیگر تمام شده بود و حالا فقط دشت پهناور بعداز آن مانده بود، چمن‌های سبز و گل‌های رنگارنگ و

خوشبو احساس شادی و سرزندگی را درون هر فرد ایجاد می‌کرد. آفتاب به زیبایی می‌تابید و شاید هرکس دیگری بود مقداری در آن دشت می‌دوید و لذت می‌برد، هرکس غیر از کوروش. در قسمتی از دشت تعداد زیادی از بچه‌های خردسال در حال دویدن همراه با دوستان خود بودند و عده‌ای هم کنار زنی نشسته بودند. آن زن داشت با خوش‌رویی به آن‌ها چیزی آموزش می‌داد. تعدادی از بچه‌ها را دید که تکه سنگی را به پروانه‌ای زیبا تبدیل می‌کردند. دیدن آن زن او را یاد مادرش می‌انداخت، برای همین صورتش را برگرداند و به راه رو به رویش چشم دوخت. لرزش دستش که ناشی از بروز احساساتش بود را با تمرکز از بین برد، او هیچ‌وقت شانس دوستی با بچه‌های هم سن و سالش را نداشت و مادرش علوم ابتدایی را در بچگی‌اش به او آموزش داد. فکرش را از یاد مادرش خارج و به امتحانی که پیش رو داشت متمرکز کرد.

بعد از مقداری پیاده‌روی در چمنزار به درختان بلند جنگلی رسید، بعد از رد کردن چندین درخت بالاخره نمایی از ساختمان غول‌پیکر را دید که به دلیل تراکم درختان غول‌آسا تا آن زمان چیزی معلوم نبود. خانه‌ی بسیار بزرگی که به یک قصر شباهت داشت. جای‌جای آن نماد سر نقره‌ای‌رنگ ببری که نماد محافظین بود مشخص بود. دورتادور آن خانه را هم دیوار بزرگی پوشانده بود که خطوط طلسم‌های ریز روی سنگ‌های آن مشخص بود ... کوروش اصلاً جرئت نمی‌کرد به آن دیوار نزدیک شود.

کم‌کم می‌توانست افرادی را ببیند که جلوی ساختمانی که دیروز محل استراحت محافظین بود ولی امروز محل برگزاری امتحان است ایستاده‌اند. ورودی آنجا به حیاط آن خانه راه می‌یافت. از درون جیبش کره‌ای کوچک و سنگی را درآورد و در دست گرفت و از لابه‌لای جمعیت حرکت کرد تا به درب ساختمان برسد. آن کره‌ی کوچک را بعد از ثبت‌نام برای آزمون به افراد می‌دادند که کوروش مدتی می‌شد که آن را گرفته بود. تعداد زیادی از جمعیت جلوی ساختمان را پدر و مادرهایی تشکیل می‌دادند که برای بچه‌هایشان احساس نگرانی می‌کردند، بیشترشان یا داشتند با پدر و مادرهای بچه‌های دیگر در مورد خطرناک بودن مسابقه حرف می‌زدند و یا داشتند به بچه‌های خود قوت قلب می‌دادند. اکثر بچه‌هایی که حضور داشتند کاملاً مضطرب و نگران به نظر می‌رسیدند و تعداد اندکی از آن‌ها به نظر خوشحال می‌رسیدند. صدایی زنانه در فضای جلوی ساختمان پیچید.

- داوطلبین گرامی همراه با گوی شناسایی به داخل ساختمان وارد شوید.

صدای همهمه‌ی جمعیت بیشتر شد، بیشتر پدر و مادرها آخرین نکات را به فرزندانشان گوش زد می‌کردند و عده‌ای هم با آن‌ها خداحافظی می‌کردند، چون اگر آن‌ها قبول می‌شدند تا چند روز نمی‌توانست آن‌ها را ببینند.

کوروش جلوتر از سایر بچه‌هایی که بیشتر هم سن و سالان خود او بودند از پله‌های ورودی ساختمان بالا رفت. در آنجا چند تن از محافظین ایستاده بودند و هویت بچه‌ها را از روی گوی‌هایشان چک می‌کردند. وارد حیاطی بزرگ شدند که همه‌ی بچه‌ها در آن جمع شده بودند. به اطراف نگاه کرد تعداد زیادی از محافظان را دید که دور زمین ایستادند.

به آن‌ها توجهی نکرد. مسئله‌ی مهم‌تری وجود داشت، چشمان کوروش که از بین بچه‌ها دنبال افراد قوی‌تر می‌گشت، روی فردی ثابت شد. دختری با قد متوسط و چشمان سبز و موهای طلایی که از ظاهرش پیدا بود از اشراف‌زاده‌های شهر است. هرچند احساس خودبزرگ‌بینی درون چشمانش پیدا بود، گویی با بودن در آن جمعیت آلوده می‌شود. چند دختر دیگر هم به‌عنوان دوستان او همراهش بودند که کوروش در پس لبخندهایشان غمی را از بودن با آن دختر مغرور احساس می‌کرد. مطمئن بود که آن‌ها از خدمتکارهای او هستند. آن دختر قدرت جادویی بسیار زیادی داشت ولی انگار این قدرت درونش رشد نکرده بود. منبعی از انرژی خاصی که درونش پخش نمی‌شد و متمرکز بود. کوروش حرکت جادو درون بدن منبع را زیر نظر گرفت و متوجه شد، از منبع بزرگ به جواهرات ریزی که زیرپوست آن دختر در قسمت‌های خاصی ایجاد شده بود یک رفت‌وآمد جادو وجود داشت و کار جواهرات این بود که جلوی جادوهایی که به سمت دخترک می‌آمدند را بگیرد و او هم می‌توانست از طریق جواهرات جادو کند. احتمالاً این کار جلوی غافلگیری از پشت سر را می‌گرفت که برای اشراف‌زادگان و دولت‌مردانی که به خانواده‌ی خود هم نمی‌توانست اعتماد کنند دفاع خوبی بود.

کوروش این را به خاطر سپرد و دوباره شروع به جست‌وجو کرد. چشمانش دوباره بین جمعیت گشت و نفر بعدی را دید، چطور تا حالا متوجه نشده بود، فردی که داشت در مقابل به او نگاه می‌کرد، دو نفر باهم به هم لبخند زدند، آن فرد روی صورتش خال کوبی‌های زیادی داشت و موی

سیاهش با رگه‌های سفید هم به چشم می‌آمد، قدرت‌های ذاتی زیادی درون او بود ولی قدرت‌هایش به گونه‌ای شوم بودند.

آن فرد یک دختر کوچک بود که یک صلیب بزرگ را حمل می‌کرد. به چشمان دختر نگاه کرد، مردمک چشمانش کاملاً سیاه نبود بلکه رنگی سرخ هم درونش داشت.

او و آن فرد باهم چشم از هم کردند و در بین جمعیت به دنبال افراد قوی گشتند. چند نفر قدرتمند را دید، یکی دختر بچه‌ای بود که برخلاف ظاهر 7-8 ساله‌اش 15 سال سن داشت و دو نفر دوقلو بودند که از منبع‌های جادوی همدیگر می‌توانستند استفاده کنند، منبع‌های جادو بین آن دو در حرکت بود، پوست بدنشان هم به رنگ آبی بود و پسر دیگری هم بود که سلاحی بسیار قدرتمند داشت و لباسی همانند راهب‌های معابد چینی پوشیده بود ولی ظاهری شبیه به آن‌ها نداشت. او بلندقد بود و سرش مو نداشت. کوروش سلاحی را در دست یا کنار او نمی‌دید اما آن را حس می‌کرد، قدرتی عجیب در پس آن سلاح نهفته بود، فقط این افراد سطحشان با دیگران فرق می‌کرد. دیدش را به حالت معمولی درآورد، چند نفر از بچه‌ها با جادوی توهم خود را به شکل افرادی ترسناک درآوردند تا قبل از مسابقه حریف‌های خود را بترسانند واقعاً ناامید شده بود از این‌که حریف‌های کمی برای خود داشت و این از لذت مبارزه کم می‌کرد.

مردی در مکانی که برای سخن گفتن در نظر گرفته شده بود قرار گرفت و بچه‌ها کم‌کم ساکت شدند ولی کوروش در لحظات آخر صدای چند نفر را شنید که می‌گفتند آن فرد مسئول برقراری ارتباط میان نگهبانان و یاران سیمرغ است. افرادی که به‌عنوان نگهبانان شهر و نیروی ویژه شناخته می‌شوند. آن مرد دهانش را باز کرد تا شروع کند که صدایی آمد:

- ببخشید ... منم جزو شرکت‌کننده هام ... آرین پارسی نگاه کنین ...

پسری کنار دروازه ایستاده بود ولی به دلیل حفاظی که دور ساختمان بود نمی‌توانست وارد شود. آن مردی که می‌خواست شروع به صحبت کند به یکی از افراد آنجا اشاره‌ای کرد و او نیز بعد از تأیید هویت آن پسر او را کنار بقیه‌ی شرکت‌کننده‌ها آورد. پسرک به شدت عرق کرده بود گویی برای رسیده به آنجا خیلی دویده بود. پیراهن آبی‌ش که هم‌رنگ چشمانش بود خیس شده بود

و موهای سیاهش هم آشفته بودند، احتمالاً دیر از خواب بیدار شده بود که حتی نتوانسته بود که سر و وضعش را درست کند. بعد از آرام شدن جمعیت، صدای مرد بار دیگر در فضای اطراف پیچید:

- سلام...

ادامه دارد ...